

انجام می‌شد جلوی او را گرفت و گفت:

((صبر کنید. یک بچه دیگر هم هست.))

پنج ساعت بعد که من متولد شدم، دیگر از شور و هیجانی که به هنگام تولد برادرم پدید آمده بود، اثری دیده نمی‌شد. شاید چندان منصفانه نباشد اگر بگویم که کسی مرا نمی‌خواست، اما این موضوع زیاد هم دور از واقعیت نیست. قبل از من خواهر دوست‌داشتنی‌ام، شمس، به دنیا آمده بود، و حالا هم پسری متولد شده بود که روئایهای پدر و مادرم را برآورده می‌ساخت. این حقیقت که من در همان روزی متولد شده بودم که محمدرضا پهلوی، ولیعهد و شاه آینده ایران، به دنیا آمده بود، همیشه این فکر را در من تقویت می‌کرد که هرگز نباید از پدر و مادرم انتظار داشته باشم محبت و علاقه خاصی نسبت به من اظهار نمایند.

با وجود این در سراسر دوران کودکی، همین رابطه، و نیز همزاد بودن با برادرم، به من قوت قلب می‌بخشید، و عمیق‌ترین احساس وابستگی به خانواده را، که ممکن است در آدمی باشد، در من به وجود آورده بود. حتی در سالهای بعد هم هر قدر سعی کردم - و حتی گاه با نومییدی - که شخصیت و هدفی مستقل برای خود داشته باشم، باز همیشه به برادر همزادم وابسته بودم. چندبار ازدواج کردم. صاحب فرزندان شدم. و از طرف دیگر پیوسته آن‌چنان برای وطنم خدمت کردم که از هیچ زنی در نسل من دیده نشده است، و از جمله آنکه حتی سه بار به تنهایی، تن به زندگی در تبعید دادم. معه‌ذا در تمام این احوال باز هم هسته

مرکزی زندگی و وجود من محمدرضا پهلوی بوده است چنانکه امروز نیز چنین است.

هنگامی که من و برادرم به دنیا آمدیم، رضاخان بر صحنه سیاست ایران سایه افکنده بود و نامش از ده کوهستانی الاشت در شمال (نه چندان دور از مرز روسیه) که در سال ۱۲۵۶ در آنجا متولد شده بود، به مراتب فراتر رفته بود. پدرش که افسر فوج سوادکوه بود، در هنگامی که وی کودکی بیش نبود، در گذشته بود، درحالیکه مادر بزرگم از خود مال و منال و وسیله امرار معاشی نداشت. در آن روزگار اگر زن جوانی شوهرش را از دست می داد گرفتار سختیهای بسیار می شد، زیرا با از دست دادن شوهر و حمایت وی، به دلایل عملی ناچار بود تحت سرپرستی خانواده شوهرش قرار بگیرد.

اما مادر بزرگ من، که شنیده ام زنی بااراده بود و می خواست فرزندش را به سلیقه خود تربیت کند، تصمیم گرفت الاشت را ترک گوید و به موطن خود، تهران، برگردد. پس پسر خردسالش را در آغوش گرفت و پای پیاده از کوهستان به راه افتاد و به دنبال کاروانها عازم پایتخت شد، و در تهران بود که در کنار خانواده خود و دوستانش آرامش و آسایشی به دست آورد.

یدرم درباره دوران کودکی خود بسیار به ندرت صحبت می کرد، اما از همان سخنان محدودش این موضوع برایم روشن شده بود که وی به علت مرگ پدر و به سبب آنکه مادرش حاضر نشده بود زیر نظر خانواده شوهر زندگی کند (و به این

جهت آنها کمک مالی خود را به او قطع کرده بودند)، با سختی و تنگدستی بزرگ شده بوده است. ولی همین شرایط سخت زندگی، او را مردی نیرومند و پرطاقت ساخته بود و اتکای به نفس را به وی آموخته بود. در آن زمان فقط ثروتمندان قادر بودند درس بخوانند و از آموزش رسمی برخوردار گردند، ولی چون پدر بزرگ من مردی نظامی بود، پدرم هم تصمیم گرفته بود سرباز بشود. و این، انتخاب خوبی بود، چون او فوق العاده قوی و بلندقد بود - قامت بلند او حتی در بین ساکنان مناطق کوهستانی شمال که مشهور است بلندقدترین مردان ایران به آنجا متعلقند نیز جلب نظر می کرد.

هنگامی که پدرم شانزده ساله و در حال رشد بود، قدش متجاوز از ۱۸۳ سانتی متر بود. او برای سربازی وارد بریگاد قزاق شد. بریگاد قزاق عبارت از یک واحد ضربتی نظامی بود (با معیارهای ایران) و در آن زمان تنها نیروی جنگی مدرن کشور به شمار می رفت.

به نظر من از همان آغاز خدمت نظام، برای کسانی که رضاخان را می شناختند این نکته روشن شده بود که سرنوشت او چیزی جز آن است که به صورت یک سرباز ساده باقی بماند. او با کلاه پوستی و چکمه های چرمی، در حالی که سوار بر اسبی چالاک بود، از ابهتی خاص برخوردار بود. علاوه بر این او برای انجام کارهای بزرگ قهرمانی و جسورانه از استعداد عجیبی برخوردار بود، استعدادی که قادر به آفرینش افسانه های نظامی

است. وی با تجاربی که کسب کرده بود به عنوان یک کارشناس درجه اول ((تاکتیک)) درآمد و خصوصیات یک فرد جنگی با انضباط خط مقدم جبهه را به دست آورد، اما اگر کاردانی و مهارت او تنها به همین جا ختم می‌شد، وی فقط می‌توانست فرماندهی شایسته و ممتاز بشود.

اما پیشرفت و ترقی او معلول دو موضوع بود: یکی آشنائی کامل به روانشناسی میدان جنگ، و دیگری تمایل شدید درونی او به این که با اقدامات قهرمانی و مانورهای جسورانه زندگی خود را به مخاطره بیفکند. در نتیجه همین صفات بود که به عنوان مردی شکست‌ناپذیر مشهور گردید و توانست وفاداری بی‌چون و چرای افرادش را به خود جلب کند. او حتی در چند مورد نفرات خود را در حوالی میدان جنگ پشت سر گذاشت، و خود یکه و تنها و بدون سلاح وارد منطقه رؤسای عشایر گردید و با دست زدن به چنین کاری بارها توانست بدون خونریزی بر دشمن غلبه کند.

از دیدگاه تاریخ می‌توان گفت که در صحنه سیاسی ایران ظهور مردی همچون رضاخان از مدتها پیش قابل پیش‌بینی بوده است. برای درک این نکته، شناخت اوضاع ایران در آغاز قرن بیستم ضروری است. شناخت فقر اقتصادی ایران، آسیب‌پذیری ایران در برابر مداخله خارجی، و موقعیت ویژه ایران در مرکز دنیای اسلام. این واقعیت‌های اساسی - که به نظر من هنوز هم غرب آنها را درک نکرده - حتی امروز نیز بر تاریخ ما سایه افکنده

است. ایران هشتاد سال پیش، برخلاف اروپا، به یکی از شدیدترین ادوار انحطاط در طی تاریخ دوهزار و پانصد ساله خود رسیده بود. (فقط انحطاط کشور در نیمه دوم قرن دوازدهم بدتر از شرایط این دوره بود). ایران از اوج تمدن درخشان خود در دوره کوروش و داریوش، به صورت کشوری فقیر درآمده بود، سلسله درمانده و از نظر سیاسی ورشکسته قاجار بر آن حکومت می کرد، کشور وسیع ایران با وسعتی بالغ بر ۱۶۴۸۰۰۰ کیلومتر مربع - به ده ایالت تقسیم شده بود، که هیچ جاده یا شبکه ارتباطی آنها را به مقر حکومت در تهران متصل نمی ساخت. حتی گاه لازم بود برای رسیدن به بعضی از ایالات کشور، از راه یک کشور خارجی مسافرت کرد: فی‌المثل از راه عراق به خوزستان رفت و از طریق روسیه به خراسان.

جز گروههای محدود و کوچک بازرگانان و صنعتگران که در تهران، تبریز، و شهرهای مهم دیگر زندگی می کردند، به طور کلی ایران کشوری کشاورزی به شمار می آمد - با املاک وسیع مزروعی، که نظام ارباب و رعیتی بر آن حکمفرما بود. کشاورزان به صورت سهم‌بر در حد اعلا فقر و مسکنت زندگی می کردند، مالکین بزرگ (که غالباً «هزار خانواده») نامیده می شدند) از حداکثر درآمد بهره‌مند بودند. عشایر مانند پدران خود در طی صدها سال گذشته، به گله‌داری و پرورش بز و گوسفند می پرداختند و به بیلاق و قشلاق می رفتند. با وجود آن که از قرن‌ها پیش وجود نفت در کشور کشف شده بود، ایران

دارای منابع مالی یا تخصص لازم نبود که بتواند از این منبع انرژی استفاده کند. کشور در شرایط قرون وسطائی بود، بدون راههای آسفالت، بهداشت، خدمات پستی، بیمارستان، و مدرسه. نود و هشت درصد مردم بیسواد بودند، و زنان از حقوق مدنی برخوردار نبودند. عمر متوسط مردم سی سال بود و نسبت مرگ و میر کودکان در مقایسه با بیشتر کشورهای خیلی زیاد بود.

قدرت سیاسی مؤثر کشور در دست مالکان و سران عشایر بود (که هر کدام افراد مسلح ثابتی برای خود داشتند)، و در چارچوب یک نظام بدوی و ابتدائی عمل می‌کردند و بر رعایای خود نیز تسلط کامل داشتند. از یک نظر می‌توان گفت ایران کشوری بود مرکب از نوعی از دولتهای ایالتی. شاه وقت، ناصرالدین شاه (۱۲۷۵-۱۲۲۷)، رئیس پوشالی و اسمی کشور بود و سران عشایر اندک احترامی برای او قائل بودند. وضع و موقعیت واقعی او را می‌توان از روشهایی که در آن اوقات برای جمع‌آوری مالیات به کار برده می‌شد، در نظر مجسم کرد. از نظر تئوری، مالیاتها می‌بایست به خزانه سلطنتی واریز شود، ولی به علت اینکه در عمل، پادشاه قدرتی برای انجام این کار نداشت، سران عشایر با افراد مسلح خود ((عوامل جمع‌آوری مالیات)) محسوب می‌شدند، و بدین جهت مقدار قابل توجهی از مالیاتهای جمع‌آوری شده را بابت کارمزد خدمات خود برمی‌داشتند. در نتیجه، خزانه سلطنتی غالباً خالی بود و گفته می‌شد که دولت حتی از تجار بازار تهران نیز پول قرض می‌کند.

با این دولت ضعیف، و نبودن یک حکومت مرکزی قوی و ارتش موثر، ایران پیوسته در معرض مداخله خارجی نیز قرار داشت. و اگر بخواهیم وضعیت آن زمان ایران را درک کنیم بایستی به خاطر داشته باشیم که گرچه ایران هرگز به صورت مستعمره‌ای درنیامد، اما پیوسته در معرض تاخت و تاز و تجاوز و اعمال نفوذ قدرتهای نیرومندتر و پیشرفته‌تر از خودش بود.

در نظر روسیه، ایران، همانند امروز، کشوری بود با ۱۸۰۰ کیلومتر مرز مشترک، و راه حیاتی برای وصول به آبهای گرم. و در نظر انگلستان، ایران منطقی‌ای بود دارای منابع طبیعی دست‌نخورده - به‌ویژه نفت که نیروی حیاتی غرب صنعتی محسوب می‌شد - با موقعیت ژئوپولیتیکی برای بقای امپراتوری مستعمراتی وسیع انگلستان در آسیا و آفریقا. هر یک از این دو قدرت، یعنی روسیه و بریتانیا با برقراری روابط دوستی نزدیک با تک‌تک سران عشایر، برای خود مناطق نفوذی در ایران ایجاد کرده بودند و هرگاه ضرورت اقتضا می‌کرد با نیروهای مسلح خود از آنان پشتیبانی به عمل می‌آوردند.

در تحت این شرایط، نامساعد، و محرومیت‌هایی که معلول حکومت بر یک کشور فقیر ده میلیون نفری بود، ناصرالدین شاه ترجیح می‌داد اوقات خود را به سیر و سیاحت در پایتخت کشورهای اروپائی که دارای فرهنگ پیشرفته‌ای بودند، بگذراند. و هرگاه پولش ته می‌کشید به انگلیسیها و روسها رو می‌آورد. آنها هم در برابر گرفتن یک رشته امتیازات، که در واقع چیزی

جز به رهن گذاشتن منابع ایران نبود، با روی باز احتیاجات مالی شاه را برطرف می‌کردند. به‌طوری که وقتی ناصرالدین شاه در سال ۱۲۷۵ به قتل رسید، شیلات کشور در دست روسها بود و یک رشته امتیازات دیگر به انگلیسیها واگذار گردیده بود.

این برنامه در زمان پسر وی، مظفرالدین شاه نیز ادامه یافت. او در سال ۱۲۸۰ امتیاز نفت جنوب را در مقابل ۲۰۰۰۰ پوند به ویلیام ناکس داریسی سرمایه‌گذار انگلیسی واگذار کرد. این قرارداد و قراردادهای دیگری که بعد از آن منعقد شد، نقطه عطف مبارزات سیاسی با انگلستان، و نیز مبارزات داخلی در ایران گردید، به‌طوری که در واقع، از آن هنگام تا انقلاب و بحران کنونی، هرگز تاریخ ایران از مسئله نفت جدا نبوده است.

پس از آن تاریخ با پیدایش و رشد نهضت مشروطه مرحله جدیدی در ایران به‌وجود آمد که می‌توان آنرا واکنشی بر ضد استثمار خارجی خواند. هدف این نهضت استقرار حکومت مشروطه در ایران و آزاد ساختن کشور از قید نفوذ خارجیان بود. این روند، یعنی نخست نزدیکی و اتحاد با دنیای خارج، و سپس واکنش، به صورت سرخوردگی از آن و تغییر جهت، بارها و به طور منظم در بافت سیاسی خاورمیانه دیده شده است.

مشروطه‌خواهان مخصوصاً در تبریز، مرکز استان آذربایجان، که به روسیه و ترکیه نزدیک است قویتر بودند. چه در کشور اخیر، نهضت «ترکهای جوان» کوشیده بود به دوران خلافت اسلامی و مداخلات بیگانگان پایان دهد و در آن کشور



جمهوری برقرار کند.

اما تزار روسیه که نمی‌خواست هیچگونه نهضت مشروطه‌خواهی در مرزهای کشورش گسترش یابد، از شاه قاجار پشتیبانی می‌کرد. گروهی از افسران روسی را به ایران فرستاد تا بریگاد قزاق را آموزش دهند و آنرا رهبری کنند و وفاداری آنرا نسبت به شاه تأمین و تضمین نمایند. انگلیسیها از مشروطه‌خواهان پشتیبانی کردند. در سال ۱۲۸۵ مشروطه‌طلبان به پیروزی رسیدند و شاه را مجبور به قبول قانون اساسی و تشکیل مجلس شورای ملی کردند. دو سال بعد هنگامی که محمدعلی شاه، شاه وقت، مجلس شورای ملی را بست و «مشروطه‌خواهان» را توقیف کرد، روسها به بریگاد قزاق دستور دادند که از شاه حمایت کنند. و نیز وقتی جنگ جهانی اول آغاز شد، همین بازی شطرنج سیاسی در ایران ادامه یافت، و در نتیجه، این فکر را در مردم تقویت کرد که هر چه در ایران اتفاق می‌افتد ناشی از دخالت خارجی است (احساسی که شاید امروز از هر زمان دیگر قویتر است).

در طی دوران جنگ، ایران اعلام بی‌طرفی کرد، اما مرزهای ما مورد تجاوز قوای روس و انگلیس و عثمانی قرار گرفت و خاک ایران صحنهٔ بعضی از جنگهای خونین شد. آنها غالباً هیچ فرقی بین مردم غیرنظامی و سربازان دشمن قائل نمی‌شدند. پس از پنج سال جنگ، ایران ضعیف‌تر شد، ایرانیان روحیهٔ خود را از دست دادند و موج ناامیدی همه را فراگرفت.

در سال ۱۹۱۹ م.، دو ماه قبل از تولد من، شاه قاجار بر خلاف میل خود، قراردادی را با انگلیسیها امضا کرد که بر اساس آن قرار شد دولت انگلیس به ایران کمک کند و اسلحه بدهد به شرط آنکه مشاوران فنی و نظامی انگلیسی به طور مداوم در ایران حضور داشته باشند. روسها نیز پس از انقلاب به اشاعه و ترویج بالشویسم در یکی از استانهای شمالی ایران، در کنار دریای خزر پرداختند. در پایتخت کشور اعتراض و هیجان شدیدی علیه انگلیسیها و قرارداد تحمیلی آنها حکمفرما بود. هر چه زمان می‌گذشت بیشتر از شاه می‌خواستند که از مقام خود کناره‌گیری و استعفا کند.

پدر من هرگز حرص سیاسی نداشت (حتی پس از آنهم که شاه شد، باز همواره خود را یک سرباز ساده می‌دانست). تمام نیروی او صرف بهبود مهارتهای نظامیش شده بود و به همین سبب به سرعت در بریگاد قزاق ترقی کرده بود، اما پیوسته از خود می‌پرسید چرا واحد او از افسران روسی دستور می‌گیرد، و چرا واحدش مأمور سرکوبی مشروطه‌خواهان وطن‌پرست شده است. آنگاه مبارزات ناسیونالیستی در ترکیه توجه او را به خود جلب کرد، و دید مصطفی کمال (که بعدها آتاتورک نامیده شد) مانند خود او یک نظامی است و در صدد است از کشوری ویران شده که به «مرد بیمار اروپا» مشهور شده بود، ملتی نو بسازد.

رضاخان پس از آنکه مبانی قدرت شخصی خود را استوار ساخت و وفاداری بی‌چون و چرای ارتش را به دست آورد، واحد

خود را از افسران روسی تصفیه کرد، و در ماه اسفند ۱۲۹۹، در یک کودتای بدون خونریزی، که خوب طرح ریزی و اجرا شد، دو هزار قزاق را به سوی تهران هدایت کرد و شخصاً پایتخت را تحت کنترل خود درآورد. احمدشاه، جانشین محمدعلی شاه، هنوز اسماً شاه بود، اما پدر من به عنوان فرمانده کل قوا و وزیر جنگ، قدرت مطلق را در حکومت تهران در دست داشت، و در سال ۱۳۰۲ نیز به نخست‌وزیری رسید.

قدرت او هنگامی به مرحله کمال رسید که در رأس ارتش خود به مقابله با عشایر قدرتمند استان نفت‌خیز خوزستان رفت و آنانرا در تحت انقیاد خود درآورد.

اینک ایران می‌بایست درباره شکل حکومت خود تصمیم بگیرد. پدرم طرفدار رژیم جمهوری مشابه ترکیه بود. فکر خود را با رهبران مذهبی شیعه در میان گذاشت. اما مقامات مذهبی - که طرفدار پابرجای نظام فتودالی، رژیم سلطنتی، و تمام سنتهای موجود بودند - در جلسه‌ای که در شهر مقدس قم تشکیل شد، به پدرم گفتند که با رژیم جمهوری مخالفند. در نتیجه در ۲۶ آذر ۱۳۰۴، پس از انجام مقدمات، مجلس مؤسسان انقراض سلطنت ۱۳۱ ساله قاجار، و انتقال سلطنت را به سلسله پهلوی اعلام کرد و رضاخان سردار سپه را به سلطنت برگزید. در آن موقع من و برادرم شش ساله بودیم.

\* \* \*

رضاشاه حالا مقتدرترین مرد ایران بود. همان خصوصیتی

که او را سربازی نیرومند ساخته بود - چشمان نافذی که می‌توانست زیر دست را به زانو در آورد، نگذشتن از خطا و اشتباه، و پافشاری در انضباط شدید نظامی - او را پدری با ابهت و باجذبه نیز کرده بود. چنانکه من هر وقت می‌دیدم شلواری با حاشیه قرمز نزدیک می‌شود، فرار می‌کردم. زیرا استنباطم این بود که بهترین راه برای جلوگیری از کدورت خاطر و نارضائی پدرم فاصله گرفتن از او است.

به گذشته که نگاه می‌کنم، حتی موردی را به خاطر نمی‌آورم که پدرم هیچیک از ما را تنبیه کرده باشد، اما حضور او برای ما بچه‌ها آنقدر ترس آور، و انعکاس صدای او در حال عصبانیت، چنان رعب‌انگیز بود که حتی سالها بعد، که زن کاملی شده بودم، لحظه‌ای را به خاطر ندارم که بی‌ترس و هراس از پدرم گذرانیده باشم.

مادرم، تاج الملوک، از نظر جسمی، درست در نقطه مقابل پدرم بود. زنی کوتاه و ظریف با موی بور و چشمان سبز زیبا، قدش به زحمت به بالاترین ردیف نشانهای نظامی پدرم که بر روی لباس نظامی‌اش قرار داشت می‌رسید. با وجود این مادرم هم، به طریق خاص خودش، مانند پدرم شخصیتی مقتدر داشت. در آن زمان که زنان ایران در زیر چادر «پنهان» بودند، و از هیچ حقی برخوردار نبودند، و مجبور بودند در برابر قدرت مردان تسلیم گردند، مادرم حتی از بحث و گفتگو با پدرم یا مخالفت با تصمیمهای او نمی‌هراسید.

پدرم و برادر مادرم هر دو از سربازان بریگاد قزاق بودند، و ترتیب عروسی مادرم به شیوه سنتی ایران داده شده بود، بدون آنکه عروس و داماد قبل از ازدواج واقعاً یکدیگر را دیده باشند. در آن زمان دختران معمولاً در سنین نوجوانی عروسی می‌کردند، اما مادر من در هنگام ازدواج ۲۴ ساله بوده است. از همین‌رو، در سالهای بعد، پدرم سربه‌سر مادرم می‌گذاشت و می‌گفت: «خوب شد که شانس آوردی و در چنین سن و سالی شوهر پیدا کردی.»

و مادرم همیشه با اعتراض جواب می‌داد: «نه، نه، تو اشتباه می‌کنی. من هیجده سال بیشتر نداشتم.»

هنگامی که من و برادرم هنوز خیلی بچه بودیم، و مادرم، برادرم، علیرضا، را آبستن بود، پدرم با زن دیگری که بسیار جوان بود ازدواج کرد. (البته پدرم در ۱۷ سالگی نیز با دختر عمویش، مریم خانم، نیز ازدواج کرده بود که وی در موقع زائیدن دخترش، همدم السلطنه، سرزا رفته بود). در آن زمان هر چند که تعدد زوجات در ایران مرسوم بود (قانون اسلام اجازه داشتن چهار زن را به مرد می‌دهد)، و هر چند که زنان مجبور بودند چنین وضعی را گردن بنهند، ولی مادرم از این کار پدرم خیلی عصبانی شد چنانکه مدتها حاضر نمی‌شد پدرم را ببیند. شاه هم در مقابل این مخالفت غیرقابل تصور با قدرتش، هر وقت مادرم را از دور می‌دید، خود را پنهان می‌ساخت. و حالا که من این ماجرا را به خاطر می‌آورم، فکر می‌کنم من بایست تحت تأثیر

این گونه اظهار وجودهای مادرم نیز قرار گرفته باشم. چه او در جامعدای که زنان نه حق ظاهر شدن در برابر مردان را داشتند و نه حق اظهار نظر، به چنان کارهایی دست می‌زد.

پدر و مادرم سرانجام به تفاهم رسیدند. پدرم از این زن یک پسر داشت، و از زن دیگرش پنج فرزند. و ما با آنکه یازده بچه بودیم، برطبق خواست مادرم، بچه‌هایی که حاصل سه ازدواج مختلف بودند باید از هم جدا می‌بودند. (گرچه وقتی بزرگتر شدیم بسیاری از ما با هم دوست شدیم). مادر من ملکه کشور بود، و برادرم ولیعهد. بچه‌های دیگر با مادرانشان در قسمتهای دیگر کاخ جداگانه زندگی می‌کردند.

با آنکه این همه بچه در خانواده ما وجود داشت، دوران کودکی من اغلب به‌تنهایی می‌گذشت. شمس که اولین بچه بود دختر مورد علاقه خانواده بود. برادرم را هم که اولین پسر و ولیعهد بود همه دوست داشتند. و من خیلی زود احساس کردم که بیگانهای بیش نیستم، و باید برای خود جایی باز کنم. سالها بعد کسانی که از من انتقاد می‌کردند می‌گفتند که من در این کار خیلی زیاده‌روی می‌کنم، چه حضورم در همه جا احساس می‌شود. درحالی که در دوران کودکی خیلی کم مورد توجه قرار گرفته بودم.

معاشران من یکی ((ننه)) ام بود، که اهل شهرستانک بود، و دیگری زن نابینائی که هنگام خواب برایم قصه می‌گفت (دختر برادر او هنوز هم با من زندگی می‌کند). قصه پادشاهانی که

پسرشان ناگهان به صورت اسرار آمیزی بیمار می‌شدند، یا قصه پادشاهانی که سه تا دختر زیبا داشتند - داستانهای سنتی جن و پری که به محیط خشک و فعالیت‌های عادی روزانه ما رنگ و رو و شوری افسانه‌ای می‌بخشید.

چون در آن هنگام همیشه احساس می‌کردم که از افراد خانواده‌ام دور و جدا هستم، تصور نمی‌کنم هرگز به فکرم خطور کرده باشد که من هم شاهزاده خانمی هستم، اما فقط در روز تاجگذاری پدرم، این واقعیت را برای مدتی کوتاه احساس کردم. من و دایه‌ام در بین جمعیت کثیر و پرهممهای ایستاده بودیم. در این هنگام کالسکه‌های مجلل که اسبهای سفید آنها می‌کشیدند، از جلو ما گذشت. پدرم را در داخل کالسکه دیدم که تاجی پر از جواهر بر سر گذاشته بود. فریادهای «زننده باد شاه» خیابانها را پر کرده بود، در آن موقع شور و هیجانی بر وجود من مستولی شد که قادر به درک آن نبودم.

پس از تاجگذاری، ما به قسمتی از کاخ گلستان رفتیم که فتح‌علیشاه قاجار در سال ۱۱۸۵ برای سکونت بعضی از فرزندان و نواده‌هایش - که تعدادشان به دو هزار نفر می‌رسید - ساخته بود، اما پدرم موافقت نکرد که ما دائماً در آنجا زندگی کنیم، هرچند که خودش برای انجام امور مملکتی اوقات خود را در این کاخ می‌گذرانید. از نظر او کاخ گلستان به تاریخ رسوای خاندان قاجار آلوده بود - که گذشته چندان درخشانی نداشت. او می‌خواست کاخ اختصاصی خودش را - که کاخ مرمر نامیده

شد - بسازد. ساختمان این کاخ به هنگام ازدواج برادرم در سال ۱۳۱۷ به پایان رسید، کاخ مرمر با کاخ گلستان در حدود سه کیلومتر فاصله داشت، و در حال حاضر در مرکز شهر تهران قرار دارد. پیش از اتمام ساختمان کاخ مرمر، پدرم در خانه کوچک و بسیار ساده‌ای که چندان از کاخ گلستان دور نبود زندگی می‌کرد. البته او پادشاه بود، و می‌توانست از زندگی پرتجملی استفاده کند، اما هنوز زندگی ساده نظامی را ترجیح می‌داد. غالباً روی زمین می‌خوابید و تنها چیز تجملی که داشت یک قوطی سیگار نقره بود.

برای ما بچه‌ها، آن چند روز زندگی شاهانه در کاخ گلستان، صرف کشف و تماشای باغچه‌های پرطراوت سرو و کاج، تالارهای بزرگ با نقاشیهای بزرگ دیواری، و سقفهای آینه‌کاری شده، سقفهایی که همچون الماس می‌درخشید. در قسمت رسمی کاخ گلستان تخت مرمر قرار داشت، که پدرم بر روی آن تاجگذاری کرده بود، و تخت طاووس مشهور، که صندلی دسته‌دار باشکوهی است مزین به الماس، یاقوت، و سنگهای قیمتی دیگر. این تخت و بسیاری از اشیاء قیمتی دیگر را ۲۴۰ سال قبل نادرشاه که او را می‌توان ناپلئون بناپارت ایران خواند، از هندوستان به ایران آورد.

به مجرد آنکه در اقامتگاه جدید خود مستقر شدیم، رضاشاه به ما فهماند که دیگر جای سبکسری نیست. من مجبور بودم برادرم را «والاحضرت» خطاب کنم، و او می‌بایست خود را



آماده مسئولیتهائی که درپیش داشت بکند. من یقین ندارم که معنای واقعی «والاحضرت» را فهمیده بودم، اما می‌دانستم که این طریق دیگری است که برادرم را از بقیه ما متمایز می‌سازد.

من با مادر و خواهر و دایه‌ام در اندرون کاخ که به زنان اختصاص داشت، و در گذشته متعلق به زنان صیغه سوگلی شاه قاجار بود، زندگی می‌کردیم. اتاقهای ما به هیچوجه باشکوه نبود، اما با معیارهای اروپائی راحت و خوشایند بود، و با یادگارهای سفرهای پادشاهان قاجار به اروپا - از قبیل چهلچراغهای ونیزی، کاسه‌های بلور و مبلهای سبک فرانسوی - تزئین شده بود. برادرم در اتاقهای دیگری زندگی می‌کرد که لله و محافظه، و افراد دیگری هم که جزو ملتزمین او بودند، در آن قسمت سکونت داشتند.

من برخلاف شمس، که راضی بود با عروسکهایش بازی کند و یا دنبال مادرم راه بیفتد، می‌خواستم با برادرم باشم (حتی گاه در مواقعی که نمی‌بایست چنین کاری را بکنم، یواشکی می‌رفتم و یکی دو ساعت با او بازی می‌کردم). اما بیشتر اوقات، من و او از هم جدا بودیم. او هر روز صبح با رفقایش به طور خصوصی درس می‌خواند، در حالی که من و شمس جداگانه درس می‌خواندیم. اما وقتی که قدری بزرگتر شدیم، من اغلب می‌توانستم سر ساعت یازده و نیم به او ملحق شوم تا نهار را با پدرمان بخوریم. (هنگامی که برادرم علیرضا هم بزرگتر شد، او هم به ما پیوست). این کار همراه با تشریفات بود، و اگر هر یک

از ما از روی بدشانسی قدری دیر می‌رسیدیم، بیرون اتاق ناهارخوری می‌ایستادیم و جرأت نمی‌کردیم بدون کسب اجازه داخل شویم. و شگفت آنکه علیرضا که وقتی بزرگ شد بیشتر از همه ما شبیه پدرم بود، تنها کسی بود که اغلب به علت تأخیر، عصبانیت شدید رضاشاه را برمی‌انگیخت.

غذاها ساده بود و قابل پیش‌بینی. چون آشپز می‌دانست پدرم چه غذاهائی را دوست دارد، مرتب آنها را تهیه می‌کرد. برنج، که ماده غذائی عمده ایران است، در هر وعده غذا بود. معمولاً آش و پیش‌غذا هم داشتیم. گلابی، دسر مورد علاقه پدرم بود. من از گلابی خوشم نمی‌آمد، اما در سر میز غذا ما بچه‌ها اجازه نداشتیم بگوئیم «من این یا آنرا دوست ندارم.» من هنوز هم از گلابی خیلی بدم می‌آید.

در ایران غذا را با دست می‌خوردند، و به جای قاشق و چنگال از نان استفاده می‌کردند. اما پدرم که بیشتر متمایل به آداب و رسوم غربیها بود و آنرا با پیشرفت مرتبط می‌دانست، می‌خواست که ما راه و رسم غذا خوردن غربیها را یاد بگیریم. ما هم سعی می‌کردیم که تمام قواعد مورد نظر او را رعایت کنیم، اما گاهی هم رفتار بچگانه خودمان را داشتیم. یعنی وقتی فکر می‌کردیم پدرمان ما را نگاه نمی‌کند گل به طرف یکدیگر پرتاب می‌کردیم. اما سالها بعد، من به این واقعیت پی بردم که پدرم تظاهر می‌کرده است که حرکات ما را نمی‌بیند.

یکروز وقتی من و شمس برای خوردن ناهار آمدیم،

مستخدمین گفتند که «شما امروز نمی‌توانید در ناهار شرکت کنید. اعلیحضرت از شاه و ملکه سوئد و دختر ایشان پذیرائی می‌کنند» اما ما به جای آنکه بلافاصله برگردیم، در همان جا ماندیم و شروع کردیم به خندیدن. ناگهان در باز شد و مهمانان شروع کردند به آمدن. دیگر فرصتی نبود که ما به هیچ جا برویم. از اینرو در راهرو پشت پرده‌های نیمه‌باز مخفی شدیم. رضاشاه، یک دفعه، از نزدیک ما گذشت. ما نفس‌هایمان را در سینه حبس کردیم و مانند مجسمه بی‌حرکت ماندیم. و او باز چنین وانمود کرد که ما را ندیده است.

گاه اتفاق می‌افتاد که پدرم نه تنها از خطای ما، در عدم رعایت تشریفات رسمی چشم می‌پوشید، بلکه حتی به ما می‌پیوست. او و برادرم گاه شوخیها و مطالب پنهانی را که نمی‌خواستند دیگران بفهمند، به زبان رمزی که خودشان درست کرده بودند به هم می‌گفتند.

اگر ما می‌دانستیم که پدرمان در زیر این ظاهر خشن و تند نظامی، لطیف‌ترین احساسات را نسبت به ما دارد، قطعاً بیشتر شاد و خوشحال می‌شدیم. اما آنچه من در ظاهر می‌دیدم مانع ایجاد یک رابطه ساده و بی‌تکلف پدر و دختر بود. حتی وقتی که بزرگ شده بودم، قبل از آنکه مطلبی را با پدرم مطرح کنم، کلمات خود را به دقت سبک و سنگین می‌کردم تا موجب تکدر خاطر او نشوم.

با آنکه من از پدرم می‌ترسیدم، ولی دارای پاره‌ای از

خصوصیات او نیز بودم: من هم سرسختی، غرور زیاد، و اراده آهنین او را داشتم. اگر به من چندان توجهی نمی‌شد، من هم نمی‌خواستم مورد توجه قرار بگیرم. بعضی شبها را به خاطر می‌آورم که خوابم نمی‌برد یا در خواب کابوس می‌دیدم و بیدار می‌شدم. روی پنجه پا آهسته تا جلو در اتاق مادرم می‌رفتم، و می‌دیدم که مادرم و خواهرم در کنار هم خوابیده‌اند. بیرون در کمی گریه می‌کردم. بعد نزد دایه‌ام می‌رفتم و با خودم فکر می‌کردم که هیچ «جای خاصی» برای من وجود ندارد. من خیلی زود به این واقعیت پی‌بردم که خودم باید مسائل و مشکلاتم را حل کنم، خودم باید مستقلاً فکر و اقدام بکنم، و بهای آنرا هم بپردازم.

من و خواهرم شمس وقتی که بچه بودیم با هم زیاد سازگاری نداشتیم (هرچند وقتی بزرگ شدیم با یکدیگر صمیمیت پیدا کردیم)، و شاید دلیلش این بود که با یکدیگر وجه مشترک زیادی نداشتیم. شمس، مانند مادرم ریزنقش، ظریف و بور بود. حالتی زنانه داشت، و در نقش سنتی زنان که بیشتر پرداختن به خانه‌داری و زندگی زناشویی بود احساس راحت می‌کرد. دوست داشت با صدها عروسکی که داشت بازی کند و پیوسته چشم به انتظار روزی بود که شوهر کند و بچه‌دار شود.

اما در نظر من تنها کسی که اهمیت داشت برادرم بود، و لحظاتی برایم حائز اهمیت بود که می‌توانستم با او بگذرانم. به او اعتماد داشتم و راز دلم را به او می‌گفتم و نظر مشورتی او را

می خواستم. و مدتها پیش از آن که به سن بلوغ برسیم، صدای او، صدای حاکم بر زندگی من شد. من از رضاشاه اطاعت می کردم چون احساس می کردم که مجبورم این کار را بکنم، اما به حرف برادرم گوش می دادم چون نمی توانستم تصور بکنم که می توانم کار دیگری هم بکنم.

## چهره‌هائی در آینه

من به قدری به برادرم نزدیک بودم و خود را با او یکی می‌دانستم که به مرور حالت پسرها را پیدا کرده بودم. هر وقت که فرصتی دست می‌داد در اسب‌سواری، یا تنیس و ورزشهای دیگر به برادرم و رفقایش ملحق می‌شدم. در آن سالها که امکان معاشرت آزاد مرد و زن در جامعه ما بسیار کم بود، این احساس غیرعادی به من دست داده بود که در حضور مردان بیشتر احساس راحت و آسایش می‌کنم. حقیقت آنست که من هنوز هم همین حالت را دارم و معاشرت با مردان را بر زنان ترجیح می‌دهم.

من و برادرم با آنکه از نظر عاطفی به هم خیلی نزدیک بودیم، ولی خلق و خو و شخصیت کاملاً متفاوتی داشتیم. او ملایم، محتاط، و بی‌اندازه خجول بود، در حالی که من بانشاط، تندخو، و گاه سرکش بودم. برادرم در مقابل تمام بیماریهای

دوران طفولیت تا حدی ضعیف و آسیب‌پذیر بود، در صورتی که من با وجود آن که جثه کوچکی داشتم (همه ما از لحاظ ساختمان بدنی شبیه مادرمان بودیم) قوی و تندرست بودم. پدرم گاه به شوخی به من می‌گفت: «به نظر من هر چه سلامتی در دنیا هست، همه به تو داده شده است.»

هنگامی که برادرم در سن هفت سالگی حصیه گرفت، حتی نمی‌توانید تصورش را هم بکنید که ما تا چه حد ناراحت بودیم. در سال ۱۳۰۵ از داروهای معجزه‌بخش امروزی خبری نبود، و تهران هیچیک از تسهیلات پزشکی اروپا را در اختیار نداشت. یک پزشک محلی را برای معالجه او آوردند و او هر چه از دستش برمی‌آمد و میسر بود انجام داد. در چنان شرایطی تنها کاری که از دست ما برمی‌آمد این بود که صبر کنیم و به درگاه خداوند دعا کنیم. پدرم نیز با وجود وجدان کار که در ذات او به حد اعلا وجود داشت، هر چند ساعت یکبار دفتر کار خود را ترک می‌کرد و می‌آمد و در کنار تخت برادرم می‌نشست.

شب‌های مادرم در حالی که قرآنی به دست من داد، گفت: «اشرف، برای برادرت دعا کن.» من نمی‌توانستم قرآن را بخوانم، اما تمام شب قرآن بر سر، تا سحر نشستم و دعا کردم که حال برادرم خوب بشود. من حتی جرأت نمی‌کردم به این موضوع فکر کنم که اگر برادرم نباشد، من چگونه خواهم توانست به زندگی خود ادامه دهم. طی هفته‌هایی که برادرم بستری بود، من حتی می‌توانستم تب و عوارض تب او را احساس

و در ک کتم. در سالهای بعد نیز به هنگام سختیها و بحرانها، این علائق درونی بیشتر متجلی می گردید و در من تأثیر می گذاشت. وقتی برادرم بیمار می شد، احساس می کردم که انگار من هم بیمارم، وقتی برادرم صدمه ای می دید، من نیز در درد او شریک بودم. به هر حال، سرانجام برادرم بهبود یافت، اما به علت بیماری، طحالش بزرگ شد، و این یکی از عوارض حصبه است که گاهی بیمار بدان دچار می شود. به مجرد آنکه برادرم نیروی خود را بازیافت و توانست روی پایش بایستد، مجبور بود که فعالیت های معمولی خود را بار دیگر از سر بگیرد.

پدرم چون به کمبود تحصیلات رسمی خود کاملاً آگاه بود، از اینرو تصمیمش آن بود که ما باید تحصیل کنیم، و دست کم یک زبان خارجی یاد بگیریم. به همین جهت مادام ارفع را، که همسر فرانسوی یکی از افسران ارتش بود، استخدام کرد تا به ما زبان فرانسه بیاموزد. اما ساعاتی را که ما با خانم ارفع می گذرانیدیم شباهتی به کار در کلاس درس نداشت، چون او در این ساعات درهای دنیای تازه و ناشناخته ای را به روی ما می گشود، دنیای سحرآمیز و ناآشنا، و شهری به نام پاریس که ما را شیفته و مسحور خود ساخته بود.

او می گفت: «پاریس را «شهر نور» نامیده اند، زیرا که خیابانهایش حتی در شبها همیشه روشن است. همه این خیابانها آسفالت است، و برای کسانی که در روزها به قصد گردش در خیابانها قدم می زنند هیچگونه خطری وجود ندارد. پاریس پر



است از مغازه‌های زیبا، اوپراها، تئاترها، سینماها و رستورانهای عالی.»

من نمی‌توانستم تهران را با پاریس مقایسه نکنم. پایتخت ایران در آنروزها منظرهٔ چندان جالب توجهی نداشت. بازارهای ما، همان بازارهای سنتی شرقی بود که به صورت چند قرن پیش باقیمانده بود. اینجا و آنجا چند مغازه با کالاهای وارداتی نیز وجود داشت، و چند سینما با فواصل دور از یکدیگر هم در آن دیده می‌شد. در سینماها مردان در یک طرف می‌نشستند و زنان در طرف دیگر، و فیلمهای قدیمی آمریکائی را تماشا می‌کردند درحالیکه یک مترجم مکالمات فیلم را به صدای بلند برای تماشاگران توضیح می‌داد. البته ما تعزیه هم داشتیم که زندگی و مرگ شهدای مذهبی ما را نشان می‌داد. و این چکیدهٔ زندگی فرهنگی ما بود که می‌توانست نظر توریستها را به خود جلب کند. بسیاری از خانه‌ها آلودگهائی بود که از خشت و آجر ساخته شده بود. بیشتر خیابانها خاکی بود، که حتی در روز روشن هم جالب توجه به نظر نمی‌آمد، تا چه رسد به شب که پس از تاریک شدن هوا این خیابانها در دست دزدان و آدمکشان می‌افتاد. در چنین شرائطی، دشوار بود بتوان تصور کرد که مردم برای گردش به خیابانها بروند و از قدم زدن در آنها لذت ببرند. در آن اوقات بیشتر مردان به قهوه‌خانه‌ها و شیره‌کش‌خانه‌ها می‌رفتند و در آنجا در لحظاتی کوتاه وضع اسفناک و نکبت‌بار زندگی خود را فراموش می‌کردند.

از این رو جای تعجب نبود که من هر چه بیشتر سخنان مادام ارفع را می‌شنیدم بیشتر به دیدن چیزهائی که او درباره آنها سخن می‌گفت مشتاق می‌شدم. من برای او محصل علاقه‌مندی بودم، چه حتی پس از اتمام ساعات درس هم دلم می‌خواست پیش او بمانم و مطالب تازه‌تری را از وی بپرسم.

او می‌گفت: «والاحضرت عزیزم، من یقین دارم که شما روزی به پاریس خواهید رفت و به چشم خودتان همه چیز را خواهید دید. ساختمانهای چند طبقه را که دارای آسانسورست و انسان را تا آخرین طبقه بالا می‌برد. در آنجا تمام خانه‌ها دارای آب تصفیه شده است. بیشتر مردم باسوادند. زنان و مردان در ادارات و کارخانه‌ها با هم و در کنار هم کار می‌کنند، و شبها برای خوردن شام یا رقص با هم بیرون می‌روند. به‌علاوه هیچکس در آنجا چادر بر سر نمی‌کند.»

من این شرح و تفصیل را، مانند قصه‌های جن و پری که هنگام خواب شنیده بودم، نمی‌توانستم باور کنم. در ایران داشتن آب تصفیه شده برای مردم، و حتی برای خانواده سلطنتی، چیز فوق‌العاده‌ای بود. زنان و مردان جدا از هم زندگی می‌کردند، و فقط در چهاردیواری خانه و خانواده با یکدیگر برخوردی داشتند. من به‌ندرت زنی را دیده بودم که بی‌چادر باشد، حتی مادر خودم هم در حضور مردان صورتش را می‌پوشانید. البته به این حقیقت واقف بودم که به این نوع زندگی معمولی یک زن خانه‌دار ایرانی، ولو متمول و مرفه هم باشد، علاقه‌ای ندارم، و مطالبی که

مادام ارفع می‌گفت این نکته را برای من روشن‌تر می‌ساخت. به نظر من، این زندگی بسیار محدودی بود که زن تمام وقتش را یا صرف بچه‌داری و آشپزی بکند، و یا صرف خوردن چای و وراجی و غیبت دیگران. فکر من در جهت متفاوتی سیر می‌کرد. من با سعی و علاقه بسیار به خواندن درسهایم، و به‌خصوص زبان فرانسه، می‌پرداختم.

یکروز در هفته درس ما تعطیل بود و من با دایه‌ام به حمام می‌رفتم. البته به حمام سرخانه می‌رفتم که طبق رسوم گذشته در کاخها و خانه‌های مجلل قدیمی وجود داشت. به نظر من حمامهای قدیمی ما شبیه حمامهای آب معدنی اروپاست، چون زنان و دختر بچه‌ها دور خزینه مرمر می‌نشستند، و بخاری که از آب گرم برمی‌خاست بدنشان را خیس می‌کرد، و آنان در حالی که سروتن خود را با لیف می‌شستند با یکدیگر حرف می‌زدند و می‌خندیدند. از طرف دیگر چون حمام رفتن، هم دارای جنبه بهداشتی بود و هم جنبه اجتماعی، خوردن ناهار و استراحت و چرت زدن هم جزء آن بود. پدرم ماهانه صد تومان مقرری به من می‌داد. و من وقتی به حمام می‌رفتم یکی از مستخدمین را به شهر می‌فرستادم تا برای دسر بعد از ناهار شیرینی بخرد.

با این حال من از تعطیل روز جمعه وقتی بیشتر لذت می‌بردم که پیش برادرم و رفقای او می‌رفتم. همه ما به اسب‌سواری خیلی علاقه‌مند بودیم، و من بعضی از روزها پنج تا

شش ساعت از وقتم را صرف اسبسواری می‌کردم. هنگامی که مسابقه می‌دادیم، معمولاً من نفر اول می‌شدم. و همین امر سبب شده بود که افسانه برتری همیشگی مردان را مورد تردید قرار دهم.

چیز دیگری که بسیار مورد علاقه‌ام بود، اتومبیل بود، مخصوصاً اتومبیل‌های آمریکائی. وقتی که هنوز کوچک بودم، پدرم اولین اتومبیل را برای من خرید و خوب به یاد می‌آورم که آن، یک اتومبیل فورد کروکی زرد رنگ مدل ۱۹۳۰ بود. همین که با طرز کار اتومبیل و راندن آن آشنا شدم و مهارتی پیدا کردم، به من اجازه داده شد که در خیابانهای اطراف کاخ رانندگی کنم. من از این اتومبیل، و احساس آزادی و قدرتی که به من می‌داد، خیلی خوشم می‌آمد.

با وجود تمام این فعالیت‌های ((مردانه))، هرگز دلم نمی‌خواست پسر بودم. بعکس خیلی خوشحال بودم که زنم، هرچند هرگز حاضر نشدم نقش قالبی و محدودی را که در آن روزگار برای زنان مقدر شده بود، بپذیرم. برای من نقش مردان، با آزادی عمل و حق انتخاب‌هایی که داشتند، خیلی جالب‌تر به نظر می‌آمد، و شاید به همین جهت است که من بیشتر عمر خود را صرف فعالیت در دنیای مردان کرده‌ام.

از طرف دیگر چون دوست و همبازی دختر می‌نداشتیم، رفقای برادرم را به دوستی انتخاب کرده بودم، و بیشتر اوقات خود را با پسر مهربان و نجیبی به نام مهرپور می‌گذراندم. پدر او،

تیمورتاش، وزیر دربار پدرم بود، اغلب من و او با هم بودیم. اسب سواری می کردیم، تنیس بازی می کردیم، و با هم صحبت می کردیم. مدتی بر این آشنائی نگذشته بود که واسطه های ازدواج درباره امکان عروسی ما دو تن، در آینده، شروع به فعالیت کردند. من هنوز بچه بودم، و عشق و ازدواج حتی به خاطر من هم نمی گذشت، اما در آن ایام این یک امر عادی بود که بچه ها را در سنین خردسالی به عقد هم در آورند، چنانکه گاهی قبل از آنکه بچه های به دنیا بیاید نیز این کار را درباره او می کردند.

بحث درباره امکان چنین ازدواجی زیاد ادامه نیافت، چون پدر مهرپور متهم به شرکت در توطئه های سیاسی علیه پدرم شد و به زندان افتاد. بقیه افراد خانواده اش (به استثنای مهرپور که برای تحصیل به سویس رفت) به دهکده ای که زادگاهشان بود فرستاده شدند. من و مهرپور، قبل از آنکه او به سفر برود، با هم ملاقات کوتاهی کردیم و به هم گفتیم که باز هم در آینده یکدیگر را خواهیم دید، هر چند که همان وقت نیز می دانستیم ممکن است این دیدار سالها طول بکشد. فقدان مهرپور برای من از آن جهت سخت بود، که من زود با کسی دوست نمی شدم، اما در این هنگام برادرم می کوشید مرا تسلی دهد و آرام سازد.

با وصف این، هنگامی که پدرم اعلام کرد که ولیعهد برای ادامه تحصیلاتش به مدرسه لوروزه یکی از مدارس خصوصی سویس، خواهد رفت، احساس کردم فقدان مهرپور در مقایسه با

غم دوری برادرم بسیار ناچیز بوده است. قرار این بود که برادرم علیرضا، مهرپور، دوست ولیعهد حسین فردوست (مردی که در سالهای اخیر نقشی غم‌انگیز در زندگی ما بازی کرد)، و نابرداریهایم نیز همراه ولیعهد بروند. اما من می‌بایست در ایران بمانم.

حالا دیگر زمانی بود که به‌درستی به مفهوم تنهایی پی می‌بردم. پس از رفتن برادرم احساس می‌کردم که قسمتی از وجود خود را از دست داده‌ام. در طی چند ماه بعد خود را به جریان زندگی سپردم، بی‌آنکه برای کارهایی که می‌کردم اهمیتی قابل بشوم.

چون مدتی سپری شد، به سبب این جدائی، به این واقعیت نیز پی بردم که هرچند من و برادرم مانند چهره‌هائی در آینه بوده‌ایم که از هم جدائی ناپذیرند، ولی اکنون اگر نمی‌خواهم از بین بروم باید زندگی مستقلی برای خود فراهم سازم - و نیز باید هویتی کاملاً جدا از برادر همزادم پیدا کنم.

پس به درسهایم پرداختم و علاقه تازه‌ای به ریاضیات پیدا کردم. دقت و قاطعیتی که لازمه علوم ریاضی است با خلیات شخصی من نیز کاملاً سازگار بود، و من با کمک و تشویق معلم خیلی سریع به سطوح عالی این رشته رسیدم. تمام وقت و نیروئی را که زمانی با برادرم صرف ورزش می‌کردم، صرف درسهایم کردم، «برنامه»‌ای برای خود ترتیب دادم که تا به امروز پابرجا مانده است. من هیچگونه مشغولیت و تفننی به‌جز کارم نداشتم.